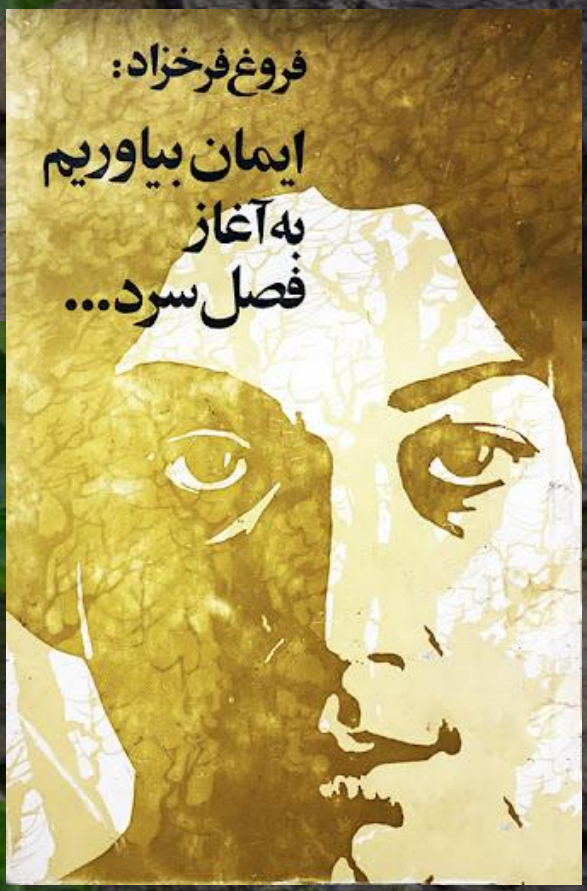
مجموعه شعر ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

فروغ فرخزاد



ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد: و این منم

بعد از تو: ای هفت سالگی

پنجره: یک پنجره برای دیدن

دلم برای باغچه می سوزد: کسی به فکر گل ها نیست

کسی که مثل هیچکس نیست: من خواب دیده ام که کسی می آید

تنها صداست که میماند: چرا توقف کنم، چرا

پرنده مردنی است: دلم گرفته است

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

و این منم

زنی تنها

در آستانه فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دست‌های سیمانی

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

ساعت چهار بار نواخت

امروز روز اول دی ماه است

من راز فصل ها را می دانم

و حرف لحظه ها را می فهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده

اشارتیست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

در کوچه باد می آید

در کوچه باد می آید

و من به جفت گیری گل ها می اندیشم

به غنچه هایی با ساقه های لاغر کم خون

و این زمان خستهٔ مسلول

و مردی از کنار درختان خیس می گذرد

مردی که رشته‌های آبی رگهایش

مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش

بالاخزیده اند و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را

تکرار می‌کنند

سلام

سلام

و من به جفت گیری گل‌ها می اندیشم

در آستانه فصلی سرد

در محفل عزای آینه ها

و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ

و این غروب بارور شده از دانش سکوت

چگونه می شود به آن کسی که می رود اینسان

صبور

سنگین

سرگردان

فرمان ایست داد

چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست، او بیچوقت

زنده نبوده است

در کوچه باد می آید

کلاغ های منفرد انزوا

در باغ های پیر کسالت می چرخند

و نردبام

چه ارتفاع حقیری دارد

آنها ساده لوحی یک قلب را

با خود به قصر قصه ها بردند

و اکنون

دیگر چگونه یک نفر به رقص برخواهد خاست

و گیسوان کودکیش را

در آب های جاری خواهد ریخت

و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است

در زیر پا لگد خواهد کرد؟

ای یار، ای یگانه ترین یار

چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یک روز آن پرنده ها

نمایان شدند

انگار از خطوط سبز تخیل بودند

آن برگ های تازه که در شهوت نسیم نفس می زدند

انگار

آن شعله‌های بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها می‌سوخت

چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود

در کوچه باد می‌آید

این ابتدای ویرانیست

آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند باد می‌آمد

ستاره‌های عزیز

ستاره‌های مقوایی عزیز

وقتی در آسمان، دروغ وزیدن می‌گیرد

دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان سر شکسته پناه آورد؟

ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم می ریم و آنگاه

خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد

من سردم است

من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد

ای یار ای یگانه ترین یار آن شراب مگر چند ساله بود؟

نگاه کن که در اینجا

زمان چه وزنی دارد

و ماهیان چگونه گوشت های مرا می جوند

چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می داری ؟

من سردم است و از گوشواره های صدف بیزارم من سردم است و می دانم که از

تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی

جز چند قطره خون

چیزی بجا نخواهد ماند

خطوط رارها خواهم کرد

و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد

و از میان شکل های هندسی محدود

به پهنه های حسی وسعت پناه خواهم برد

من عریانم، عریانم، عریانم

مثل سکوت های میان کلام های محبت عریانم

و زخم های من همه از عشق است

از عشق، عشق، عشق

من این جزیره سرگردان را

از انقلاب اقیانوس

و انفجار کوه گذر داده‌ام

و تکه تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود

که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد

سلام ای شب معصوم!

سلام ای شبی که چشم های گرگ‌های بیابان را

به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می کنی

و در کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها

ارواح مهربان تبرها را می بویند

من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف‌ها و صداها می آیم

و این جهان به لانهٔ مارمان مانند است

و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مرده‌ایست

که همچنان که ترا می بوسند

در ذهن خود طناب دار ترا می بافند

سلام ای شب معصوم

میان پنجره و دیدن

همیشه فاصله ایست

چرا نگاه نکردم؟

مانند آن زمانی که مردی از کنار درختان خیس گذر می کرد

چرا نگاه نکردم؟

انگار مادرم گریسته بود آن شب

آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت

آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم

آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود

و آن کسی که نیمه ٔ من بود، به درون نطفه ٔ من بازگشته بود

و من در آینه می دیدمش

که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود

و ناگهان صدایم کرد

و من عروس خوشه های اقاقی شدم

انگار مادرم گریسه بود آن شب

چه روشنایی بیهوده ای در این دریچه مسدود سر کشید

چرا نگاه نکردم ؟

تمام لحظه های سعادت می دانستند

که دست‌های تو ویران خواهد شد

و من نگاه نکردم

تا آن زمان که پنجرهٔ ساعت

گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

و من به آن زن کوچک برخوردم

که چشم‌هایش، مانند لانه‌های خالی سیمرغان بودند

و آنچنان که در تحرک ران‌هایش می‌رفت

گویی بکارت رؤیای پرشکوه مرا

با خود بسوی بستر می برد

آیا دوباره گیسوانم را در باد شانه خواهم زد؟

آیا دوباره باغچه ها را بنقشه خواهم کاشت؟

و شمعدانی ها را

در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟

آیا دوباره روی ایوان ها خواهم رقصید؟

آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»

گفتم: "همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم"

انسان پوک

انسان پوک پر از اعتماد

نگاه کن که دندان هایش

چگونه وقت جویدن سرود می خوانند

و چشم هایش

چگونه وقت خیره شدن می درند

و او چگونه از کنار درختان خیس می گذرد

صبور

سنگین

سرگردان.

در ساعت چهار

در لحظه ای که رشته های آبی رگ هایش

مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش

بالاخزیده اند

و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را

تکرار می کنند

سلام

سلام

آیا تو

هرگز آن چهار لالهٔ آبی را

بوییده ای؟

زمان گذشت

زمان گذشت و شب روی شاخه های لخت اتاقی افتاد

شب پشت شیشه های پنجره سر می خورد

و با زبان سردش

ته مانده های روز رفته را به درون می کشد

من از کجا می آیم ؟

من از کجا می آیم ؟

که این چنین به بوی شب آغشته ام ؟

هنوز خاک مزارش تازه ست

مزار آن دو دست سبز جوان را می گویم

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه ترین یار

چه مهربان بودی وقتی دروغ می گفتی

چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را می بستی

و چلچراغ ها را

از ساق های سیمی می چیدی

و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق می بردی

تا آن بخار کیج که دنبالهٔ حریق عطش بود بر چمن خواب می نشست

و آن ستاره های مقوایی

به گرد لایتناهی می چرخیدند

چرا کلام را به صدا گفتند؟

چرا نگاه را به خانهٔ دیدار میهمان کردند!

چرا نوازش را

به حجب گیسوان باکرگی بردند؟

نگاه کن که در اینجا

چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت

و با نگاه نواخت

و با نوازش از رمیدن آرامید

به تیرهای تو هم

مصلوب گشته است

و جای پنج شاخهٔ انگشت‌های تو

که مثل پنج حرف حقیقت بودند

چگونه روی گونه او مانده ست

سکوت چیست، چیست، ای یگانه ترین یار؟

سکوت چیست بجز حرف های ناگفته

من از گفتن می مانم، اما زبان گنجشکان

زبان زندگی جمله های جاری جشن طبیعتست

زبان گنجشکان یعنی: بهار، برگ، بهار

زبان گنجشکان یعنی: نسیم، عطر، نسیم

زبان گنجشکان در کارخانه می میرد

این کیست این کسی که روی جاده ٔ ابدیت

بسوی لحظه توحید می رود

وساعت همیشگیش را

با منطق ریاضی تفریق ها و تفرقه ها کوک می کند.

این کیست این کسی که با نگ خروسان را

آغاز قلب روز نمی داند

آغاز بوی ناشتایی می داند

این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد

و در میان جامه های عروسی پوسیده ست

پس آفتاب سرانجام

در یک زمان واحد

بر هر دو قطب ناامید نتابید

تو از طنین کاشی آبی تهی شدی

و من چنان پرم که روی صدایم نماز می خوانند...

جنازه‌های خوشبخت

جنازه‌های ملول

جنازه‌های ساکت متفکر

جنازه‌های خوش برخورد، خوش پوش، خوش خوراک

در ایستگاه‌های وقت‌های معین

و در زمینهٔ مشکوک نورهای موقت

و شهوت خرید میوه‌های فاسد یهودگی

آه

چه مردمانی در چارراه‌ها نگران حوادثند

و این صدای سوت‌های توقف

در لحظه‌ای که باید، باید، باید

مردی به زیر چرخ‌های زمان له شود

مردی سنگسری که از کنار درختان خیس می‌گذرد...

من از کجا می‌آیم؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد».

گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم».

سلام ای غربت تنهایی

اتاق را به تو تسلیم می کنم

چرا که ابرهای تیره همیشه

پیغمبران آیه های تازه تطهیرند

و در شهادت یک شمع

راز منوری است که آن را

آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب می داند

ایمان بیاوریم

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ های تخیل

به داس های واژگون شده بیکار

و دانه های زندانی

نگاه کن که چه برفی می بارد

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان

که زیر بارش یکریز برف مدفون شد

و سال دیگر، وقتی بهار

با آسمان پشت پنجره همخوابه می شود

و در تنش فوران می کنند

فواره های سبز ساقه های سبک بار

شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه ترین یار

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

بعد از تو

ای هفت سالگی

ای لحظه های شگفت عزیمت

بعد از تو هر چه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی

که هیچ چیز نمی گفت، هیچ چیز بجز آب، آب، آب

در آب غرق شد.

بعد از تو ما صدای زنجره ها را کشتیم

و به صدای زنگ، که از روی حرف های الفبا برمی خاست

و به صدای سوت کارخانه های اسلحه سازی، دل بستیم.

بعد از تو که جای بازی‌مان زیر میز بود

از زیر میزها

به پشت میزها

و از پشت میزها

به روی میزها رسیدیم

و روی میزها بازی کردیم

و با تو هم، رنگ ترا با تو هم، ای هفت سالگی

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم

بعد از تو ما تمام یادگاری ها را

با تکه های سرب، و با قطره های منفجر شدهٔ خون

از کیجگاه های کج گرفتهٔ دیوارهای کوچه زدودیم.

بعد از تو ما به میدان ها رفتیم

و داد کشیدیم:

"زنده باد

مرده باد"

و در هیاهوی میدان، برای سکه های کوچک آوازه خوان

که زیرکانه به دیدار شهر آمده بودند، دست زدیم.

بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم

برای عشق قضاوت کردیم

و همچنان که قلب هامان

در جیب هایمان نگران بودند

برای سهم عشق قضاوت کردیم.

بعد از تو ما به قبرستان ها رو آوردیم

و مرگ، زیر چادر مادربزرگ نفس می کشید

و مرگ، آن درخت تناور بود

که زنده های این سوی آغاز

به شاخه های ملولش دخیل می بستند

و مرده های آن سوی پایان

به ریشه های فسفریش چنگ می زدند

و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود

که در چهار زاویه‌اش، ناگهان چهار لاله آبی

روشن شدند.

صدای باد می‌آید

صدای باد می‌آید، ای هفت سالگی

برخاستم و آب نوشیدم

و ناگهان به خاطر آوردم

که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخ‌ها چگونه ترسیدند.

چقدر باید پرداخت

چقدر باید

پرسید

برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ما هرچه را که باید

از دست داده باشیم، از دست داده ایم

ما بی چراغ به راه افتادیم

و ماه، ماه، مادهٔ مهربان، همیشه در آنجا بود

در خاطرات کودکانهٔ یک پشت بام کاه گلی

و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ‌ها می‌ترسیدند

چقدر باید پرداخت؟

پنجره

یک پنجره برای دیدن

یک پنجره برای شنیدن

یک پنجره که مثل حلقهٔ چاهی

در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد

و باز می‌شود بسوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ

یک پنجره که دست‌های کوچک تنهایی را

از بخشش شبانهٔ عطر ستاره‌های کریم

سرشار می کند.

و می شود از آنجا

خورشید را به غربت گل های شمعدانی مهمان کرد

یک پنجره برای من کافیست.

من از دیار عروسک ها می آیم

از زیر سایه های درختان کاغذی

در باغ یک کتاب مصور

از فصل های خشک تجربه های عقیم دوستی و عشق

در کوچه های خاکی معصومیت

از سال های رشد حروف پریده رنگ الفبا

در پشت میزهای مدرسه مُسلول

از لحظه ای که بچه ها توانستند

بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند

و سارهای سرایمه از درخت کهنسال پرزدند.

من از میان ریشه های گیاهان گوشتخوار می آیم

و مغز من هنوز

لبریز از صدای وحشت پروانه ایست که اورا

در دفتری به سنجاقی

مصلوب کرده بودند.

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود

و در تمام شهر

قلب چراغ های مرا تکه تکه می کردند.

وقتی که چشم های کودکانهٔ عشق مرا

با دستمال تیرهٔ قانون می بستند

و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من

فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید

وقتی که زندگی من دیگر

چیزی نبود، هیچ چیز بجز تیک تاک ساعت دیواری

دریافتم، باید، باید، باید

دیوانه‌وار دوست بدارم.

یک پنجره برای من کافیست

یک پنجره به لحظهٔ آگاهی و نگاه و سکوت

اکنون نهال گردو

آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگ‌های جوانش

معنی کند

از آینه بپرس

نام نجات دهنده ات را

آیا زمین که زیر پای تو می لرزد

تنهاتر از تو نیست؟

پیغمبران، رسالت ویرانی را

با خود به قرن ما آوردند

این انفجارهای پیاپی،

و ابرهای مسموم،

آیا طنین آیه های مقدس هستند؟

ای دوست، ای برادر، ای همخون

وقتی به ماه رسیدی

تاریخ قتل عام گل ها را بنویس.

همیشه خواب ها

از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می شوند و می میرند

من شبدر چهارپری را می بویم

که روی گور مفاهیم کهنه روییده ست

آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی

من بود؟

آیا دوباره من از پله های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت

تا به خدای خوب، که در پشت بام خانه قدم می زند سلام

بگویم ؟

حس می کنم که وقت گذشته ست

حس می کنم که «لحظه» سهم من از برگ های تاریخ ست

حس می کنم که میز فاصله کاذبی ست در میان گیسوان

من و دست های این غریبه غمگین

حرفی به من بزن

آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می بخشد

جز درک حس زنده بودن از تو چه می خواهد؟

حرفی به من بزن

من در پناه پنجره ام

با آفتاب رابطه دارم

دلم برای باغچه میسوزد

کسی به فکر گل ها نیست

کسی به فکر ماهی ها نیست

کسی نمی خواهد

باور کند که باغچه دارد می میرد

که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است

که ذهن باغچه دارد آرام آرام

از خاطرات سبز تهی می شود

وحس باغچه انگار

چیزی مجرد ست که در انزوای باغچه پوسیده ست.

حیاط خانهٔ ما تنهاست

حیاط خانهٔ ما

در انتظار بارش یک ابر ناشناس

خمیازه می کشد

و حوض خانهٔ ما خالیست

ستاره های کوچک بی تجربه

از ارتفاع درختان به خاک می افتند

و از میان پنجره های پریده رنگ خانهٔ ماهی ها

شب ها صدای سرفه می آید

حیاط خانهٔ ما تنهاست.

پدر می گوید:

از من گذشته است

از من گذشته است

من بار خودم را بردم

وکار خودم راکردم

و در اتاقش، از صبح تاغروب،

یاشاهنامه می خواند

یاناسخ التواریخ

پدر به مادر می گوید:

لعنت به هرچه ماهی وهرچه مرغ

وقتی که من بمیرم دیگر

چه فرق می کند که باغچه باشد

یا باغچه نباشد

برای من حقوق تقاعد کافیست.

مادر تمام زندگیش

سجاده ایست گسترده

در آستان وحشت دوزخ

مادر همیشه در ته هر چیزی

دنبال جای پای معصیتی می گردد

و فکر می کند که باغچه را کفر یک گیاه

آلوده کرده است.

مادر تمام روز دعا می خواند

مادر گناهکار طبیعیست

وفوت می کند به تمام گل ها

وفوت می کند به تمام ماهی ها

وفوت می کند به خودش

مادر در انتظار ظهور است

و بخششی که نازل خواهد شد.

برادرم به باغچه می گوید قبرستان

برادرم به اغتشاش علف‌ها می خندد

و از جنازه‌های ماهی‌ها

که زیر پوست بیمار آب

به ذره‌های فاسد تبدیل می شوند

شماره برمی دارد

برادرم به فلسفه معتاد است

برادرم شفای باغچه را

در انهدام باغچه می داند.

او مست می کند

و مشت می زند به در و دیوار

و سعی می کند که بگوید

بسیار دردمند و خسته و مأیوس است

او ناامیدیش را هم

مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش

همراه خود به کوچه و بازار می برد

و ناامیدیش

آنقدر کوچک است که هر شب

در ازدحام میکده گم می شود.

و خواهرم دوست گلها بود

و حرف های ساده قلبش را

وقتی که مادر او را می زد

به جمع مهربان و ساکت آنها می برد

و گاه گاه خانواده ٔ ماهی ها را

به آفتاب و شیرینی مهمان می کرد...

او خانه اش در آنسوی شهر است

او در میان خانهٔ مصنوعیش

و در پناه عشق همسر مصنوعیش

و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعی

آوازهای مصنوعی می خواند

و بچه های طبیعی می زاید

او

هروقت که به دیدن ما می آید

و گوشه های دامنش از فقر باغچه آلوده می شود

حمام ادکلن می گیرد

او

هروقت که به دیدن ما می آید

آبستن است.

حیاط خانهٔ ما تنهاست

حیاط خانهٔ ما تنهاست

تمام روز

از پشت در صدای تکه تکه شدن می آید

و منفجر شدن

همسایه های ما همه در خاک باغچه هاشان بجای گل

خمپاره و مسلسل می کارند

همسایه های ما همه بر روی حوض های کاشی شان

سرپوش می گذارند

و حوض های کاشی

بی آنکه خود بخواهند

انبارهای مخفی باروت اند

وبچه های کوچه ٔ ماکیف های مدرسه شان را

از بمب های کوچک پر کرده اند.

حیاط خانه ٔ ما کیج است.

من از زمانی که قلب خود را کم کرده است می ترسم

من از تصویر بیهودگی این همه دست

و از تجسم بیگانگی این همه صورت می ترسم

من مثل دانش آموزی

که درس هندسه اش را

دیوانه وار دوست می دارد تنها هستم

و فکر می کنم...

و فکر می کنم...

و فکر می کنم...

و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است

و ذهن باغچه دارد آرام آرام

از خاطرات سبز تهی می شود

کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید

من خواب یک ستاره ٔ قرمز دیده‌ام

و پلک چشمم هی می‌پرد

و کفش‌هایم هی جفت می‌شوند

و کور شوم

اگر دروغ بگویم

من خواب آن ستاره ٔ قرمز را

وقتی که خواب نبودم دیده ام

کسی می آید

کسی می آید

کسی دیگر

کسی بهتر

کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی

نیست، مثل یحیی نیست، مثل مادر نیست

و مثل آن کسی است که باید باشد

وقدش از درخت‌های خانهٔ معمار هم بلندتر است

وصورتش

از صورت امام زمان هم روشنتر

واز برادر سید جواد هم

که رفته است

ورخت پاسبانی پوشیده است نمی‌ترسد

واز خود سید جواد هم که تمام اتاق‌های منزل ما

مال اوست نمی‌ترسد

و اسمش آنچنانکه مادر

در اول نماز و در آخر نماز صدایش می کند

یا قاضی القضات است

یا حاجت الحاجات است

و می تواند

تمام حرف های سخت کتاب کلاس سوم را

با چشم های بسته بخواند

و می تواند حتی هزار را

بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد

و می تواند از مغازه ٔ سید جواد، هرچه که لازم دارد،

جنس نسیه بگیرد

و می تواند کاری کند که لامپ «الله»

که سبز بود: مثل صبح سحر سبز بود.

دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان

روشن شود

آخ....

چقدر روشنی خوبست

چقدر روشنی خوبست

و من چقدر دلم می خواهد

که یحیی

یک چارچرخه داشته باشد

و یک چراغ زنبوری

و من چقدر دلم می خواهد

که روی چارچرخهٔ یحیی میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها

بنشینم

و دور میدان محدیه بچرخم

آخ...

چقدر دور میدان چرخیدن خوبست

چقدر روی پشت‌بام خوابیدن خوبست

چقدر باغ ملی رفتن خوبست

چقدر سینمای فردین خوبست

و من چقدر از همهٔ چیزهای خوب خوشم می‌آید

و من چقدر دلم می خواهد

که کیس دخترسید جوادرا بکشم

چرا من اینهمه کوچک هستم

که در خیابان هاگم می شوم

چرا پدر که اینهمه کوچک نیست

و در خیابان هاگم نمی شود

کاری نمی کند که آنکسی که بخواب من آمده است،

روز آمدنش را جلو بیندازد

و مردم محله کشتارگاه

که خاک باغچه هاشان هم خونیست

و آب حوضشان هم خونیست

و تخت کفش هاشان هم خونیست

چراکاری نمی کنند

چراکاری نمی کنند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله‌های پشت‌بام را جارو کرده‌ام

و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام.

چرا پدر فقط باید

در خواب، خواب ببیند

من پله‌های پشت‌بام را جارو کرده‌ام

و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام.

کسی می‌آید

کسی می‌آید

کسی که در دلش با ماست، در نفسش با ماست، در

صدایش با ماست

کسی که آمدنش را

نمی شود گرفت

و دستبند زد و به زندان انداخت

کسی که زیر درخت های کهنهٔ یحیی بچه کرده است

و روز به روز

بزرگ می شود، بزرگ می شود

کسی که از باران، از صدای شرشر باران، از میان پیچ و پیچ

گل های اطلسی

کسی که از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می آید

و سفره را میندازد

و نان را قسمت می کند

و پیسی را قسمت می کند

و باغ ملی را قسمت می کند

و شربت سیاه سرفه را قسمت می کند

و روز اسم نویسی را قسمت می کند

و نمرهٔ مریض خانه را قسمت می کند

و چکمه های لاستیکی را قسمت می کند

و سینمای فردین را قسمت می کند

درخت های دختر سید جواد را قسمت می کند

و هرچه را که باد کرده باشد قسمت می کند

و سهم ما را می دهد

من خواب دیده ام . . .

تنها صداست که میماند

چرا توقف کنم، چرا

پرنده‌ها به سوی جانب آبی رفته‌اند

افق عمودی است

افق عمودی است و حرکت، فواره‌وار

و در حدود بینش

سیاره‌های نورانی می‌چرخند

زمین در ارتفاع به تکرار می‌رسد

و چاه‌های هوایی

به نقب‌های رابطه تبدیل می شوند

و روز وسعتی است

که در مخیله تنگ کرم روزنامه نمی گنجد

چرا توقف کنم ؟

راه از میان مویرگ‌های حیات می گذرد

کیفیت محیط کشتی زهدان ماه

سلول‌های فاسد را خواهد کشت

و در فضای شیمیایی بعد از طلوع

تنها صداست

صدا که ذوب ذره های زمان خواهد شد.

چرا توقف کنم ؟

چه می تواند باشد مرداب

چه می تواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فاسد

افکار سرد خانه را جنازه های باد کرده رقم می زنند.

نامرد، در سیاهی

فقدان مردیش را پنهان کرده است

و سوسک... آه

وقتی که سوسک سخن می گوید.

چرا توقف کنم؟

همکاری حروف سربی یهوده ست.

همکاری حروف سربی

اندیشهٔ حقیر را نجات خواهد داد.

من از سلالهٔ درختانم

تنفس هوای مانده ملولم می کند

پرنده ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را بخاطر

بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن

به اصل روشن خورشید

وریختن به شعور نور

طبیعی است

که آسیاب های بادی می پوسند

چرا توقف کنم ؟

من خوشه های نارس گندم را

به زیر پستان می گیرم

و شیر می دهم

صدا، صدا، تنها صدا

صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن

صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک

صدای انعقاد نطفهٔ معنی

وسط ذهن مشترک عشق

صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند

در سرزمین قد کوتاهان

معیارهای سنجش

همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند

چرا توقف کنم؟

من از عناصر چهارگانه اطاعت می‌کنم

وکار تدوین نظامنامه ی قلبم

کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزه ٔ دراز توحش

در عضو جنسی حیوان چکار

مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار

مرا تبار خونی گل ها به زیستن متعهد کرده است

تبار خونی گل ها می دانید؟

پرنده مرد نیست

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگشتانم را

بر پوست کشیده ی شب می کشم

چراغ های رابطه تاریک اند

چراغ های رابطه تاریک اند

کسی مرا به آفتاب

معرّفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی کبوتر ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنی ست

مجموعه شعرایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد - فروغ فرخزاد